



کریلا پنشنی از زندگی من است

گفتگو با انتشار طارق، شاعر و رئیس انجمن ادبیات پاکستان

- از خودتان بگویید.
- از مردم؟ هیچ.
- از همان چیزی که در هند متولد شد

...

■ بله، در ۱۹۴۲ در هند به دنیا آمدم، در رشته جامعه‌شناسی تحصیل کردم. در ۱۹۶۵ به پاکستان آمدم. با رادیر و چنبا با تلویزیون همکاری داشتم. از ۱۹۸۱ تا ۱۹۹۰ در انگلیس مسئول اجرایی مرکز اردو بودم و در همان جا تألیفاتی در مورد شعر و شاعران اردو زبان به رشته تحریر در آوردم.

اولین مجموعه شعرم خورشید خود شنید. دوازده به زبان اردو بود و دؤس هوازدهمین قهرمان دوزخی نام داشت که به انگلیسی هم ترجمه شده و سومی در دست چاپ است. با عنوان حرف پارایب.

● چرا به شعر و شاعری روی آوردید؟
■ شعر همیشه علاقه‌مند است. تقدیر من است. نه بیشتر از بچگی خودم را با شعر پیوند خورده دهم و در جوانی شعر گفتم. شاید هست و یکسالم بود. حالا هم شعر سرگرمی و دلخوشی با مایه شخصیت من نیست. جزئی از زندگی من است. نه هیچ چیز دیگر. راه زندگی و مفصودم از زندگی است. شعر اسلوب حیات من است. شعر یک راه ارتباط است؛ بهترین راه. من و شما به حج و زیارت می‌رویم و علی رغم داشتن زبانهای مختلف با هم هستیم. می‌توانیم آنجا شعر بگوییم و شعر بیانگر تان‌ختمان، عقایدمان و خردمان باشد. دیگر اینکه به نظر من شعر وسیله‌ای است برای اعاده حقیقت، هویت، امید و انتظار انسانها در چهارچوب جهان.

● همان دامیه مکب و ما تسم ...
■ نمی‌دانم، مگر اینکه آنها منظورشان از ما تسم را به طور مشخص بیان کنند و آن را معرفی کنند. زمانی که جوان بودم اشعار عاشقانه می‌گفتم؛ مثل دیگران. برای

من عشق اهمیت زیادی دارد. عشق نوعی ریاضت و نفس کشی است؛ عشق به فرزند، به دوست، به مریض، کشورم، و من درباره اینها است که من ترسم. من به مردان بروگ وابسته‌ام؛ به پیامبر (ص) و برایش شعر می‌گویم. به خانوادش، به دلاوران مسلمان و به قهرمانان ملی و به نوح بشر، رمانتیک کیست؟ کسی که به احساسات هیجان‌انگیز می‌اندیشد و در مورد آنها می‌نویسد، این در نقاشی هم هست. آیا یک رمانتیک نمی‌تواند از حس برانگیخته شده برای خیره، عمل و مسارات و برقراری نظام عمل بنویسد. آیا نمی‌تواند از اسلام که زن و مرد را آزاد قرار داده بنویسد. نمی‌تواند از خلیفه - پدیده‌ای عجیب در حجاز - و عجیب‌تر از او فاطمه سلام الله علیها، از سینه، از زینب و حماسه کربلائی او بنویسد؟ آیا شعر می‌تواند در بیان شجاعت و مظلومیت اینان نقش داشته باشد؟ من شاعری هستم که سرودن این گونه آوازهای عاشقانه، مأموریت الهی من است. اما مردم به پیام پیامبرها توجهی نمی‌کنند. آنها به پیام یک شاعر گوش می‌دهند؛ من حتی سعی کردم، در اشعارم شاعران از حس بشر دوستی و عشق به زندگی وجود داشت باشد. دوازدهمین قهرمان دزدی نمایشگر موقیمت و وضعیت انسان معاصر است، برابر یک عمر انتظار، پیش از آنکه فنا شود یا به ستایش و تکریم دست یابد.

بر کناری استادام
 یگانه با دیگران
 دوازدهمین قهرمان را به شعر گرفته‌ام...
 و تو، افتخارا
 دوازدهمین قهرمانی،
 در انتظار لحظه‌ای،
 یک بار،
 در حادثه‌ای ..

تو نیز، افتخارا
 کنار می‌روی، غرق خواهی شده
 شکسته خواهی شد.
 * در بند پایان این شعر، ما شعر را با خودش در سبزه می‌بینیم...
 بله، این عقیده من است. در هم شکستن نیروهایی که انسان را حس می‌کنند و روحش را؛
 اینجا هشتم، مردی برهنه پای درازگراه آرزو،
 هر زنجیر،
 و تسلیم دلخوشی‌های معمول،
 دیدگاه و فکر را باقی‌مانده
 اگر خون اجسادم در وگه‌ها هم جاری بود
 آیا اشک را می‌کنتم؟

* اشعارتان آمیخته با استعاره و کنایه است و چشم‌اندازی که به‌اشتباه در موضوعات شعرتان متعکس می‌کند شهادت حسین بن علی (ع) و جمع یارانش است.
 * برای من کربلا فقط سادتهای نیست که در سال شصت و یک هجری اتفاق افتاده، عاشورا هیچ وقت پاهایی ندارد، هر روز عاشورا است و هر جا می‌توانیم کربلائی داشته باشیم. برای من کربلا، پیش از حیاتم است، نوعی تکلیف است. مسلم بن اوسجه چه کرد؟ زهر، حبیب، حزه، جوده، هانی، زینب و حسین (ع)، پیران و جوانان، بردگان و آزادگان؟ این را بفهمیم که کربلا یک مدرسه است؛ مدرسه‌ای که اطمینان نفس، تسلیم و قضا و قدر را می‌آموزد؛ اما آیا ما تسلیم هستیم، به قضا و قدر معتقدیم؟ آه.

روشنایی به صدای سم اسپان درو شد،
 و از بستر رود
 - شهادتگاه - گریخت.
 نورمراسان

در خیمه‌های سیر خسته محبوس مانده،
 همواره همین است،
 در هر زمانی،
 سکوت محض فراگیر جز این شعری ندارد
 سکوتی که نفرت آمیخته با
 وحشتی طبل پیروزی را
 می‌بلعد،
 دیگر خبری نیست ...
 از شکوه و جلال غلما و کتلها ...
 به سان قصه‌های قدیمی،
 کجاست مردی که به راه پیشین برود؟
 * لازمه چنین چیزی دجعت است و
 دوباره، گفته‌اید:

دوری ست مردم،
 نظاره‌گر شگفتی نبوده‌اند،
 دوری است هر کسی را بر نیز می‌نمایند.
 * از این که شعرهای مرا در حافظه
 دارید، حیرت می‌کنم:
 آیا
 دشت و تشنگی و گروه تشنگان
 امروز همان است؟
 تیر و مشک و آب
 از دیرباز، با هم پیوند خورده‌اند.
 - حسین (ع) کشت و کشته شد برای
 خانوادش، خانوادهای بزرگ؛ مرکب از
 سیاه و سفید، زن و مرده آزاد و برده،
 آفریایی و اروپایی.
 * از انتظار در اشعارتان زیاد صحبت
 کرده‌اید، قدری راجع به انتظار صحبت
 کنید.

* بله، همین طور است، معتقدم این
 انتظار غریزی است، در زندگی همه ما
 هست، انتظار، اندیشه و خوف، هر کسی
 این را می‌داند، و من معتقدم باید منتظر
 ظهور حضرت مهدی (عج) بود؛ به عنوان
 آن که اگر بیاید، عمل می‌آید و ظلمت
 می‌رود، پیامبر خود این انتظار را در وجود
 ما قرار داد، می‌آید آن که راهبر است.



راهنماست و هويت و هدايت من آيد، اين انتظار بیهوده‌ای نیست.

● و از شب که چاهنگه خاصی در شعر هایشان دارد.

■ همه چیز در شب رخ می‌دهد. چون روزه، وقت تلاش و محنت برای رزق است و آسردگی جان، مشقت، مصلحت و کلبه؛ اما شب، مهربان و مشفق است، شب بسیار تنهاست، بلندگ است، شاید بسیاری از شب بترسند! اما من به او عشق می‌ورزم. شب چقدر زیباست، اسرارآمیز است، گویاست، اگر زمان کوتاهی از آن عبودت باشد، در شب است. تو در شب می‌خوانی و می‌نویسی، تصور و خیال شاعر در شب است، وجود شعری شاعر در خلوت شکوفا می‌شود و خلوت شب بسیار معنی است! اما نهرس که چه معنایی دارد.

● در این صودت از اشک می‌بوسم.

■ چرا چون می‌گیرم اشک زیباست. من غم فانی دارم؛ غمی که با جامه پیوندد دارد. پله، من می‌گیرم؛ اما گریه با سبب و علت، ترفیق می‌خواهد، ممکن است برای کسی که دوستش داری؛ برای فرزندان و برای چیزهای دیگر اشک پریزی، اشک چهره را روشن‌تر و وجود را به نور تبدیل می‌کند. من اگر خط زیبایی بینم، اگر گل زیبایی بینم گریه می‌کنم، اگر غریبی را بینم گریه می‌کنم، هرگز در اشک ریختن درنگ و تردیدی ندارم.

غروبی در کویر

در برهوتی بی‌باد
گردبادی خونسرد
به نازبانه، آبروی از خاک برانگیخت
و کورم کرد.

درختم و بیچ راهها
کسی نمی‌رسد
فانله شجاعت چگونه غارت شد.
کسی نمی‌رسد
که بردند آنان
که از یکدیگر گشتند؟

در فصل اعتماد،
صحرائ شرحه شرحه آتشبار،
خاکستری از خیمه‌های دعا برجا مانده،
در دامن ایمان گرفت.
و همه را - جز اعتراف - سوخت.
همچنان بنی زندگی‌ام
رها نمی‌توانم شد
کورم و سردرگم،
هیچ کس نمی‌رسد.
از اسارت زیستن
توان رهایی‌ام نیست.

و باد خاموش بود

آشیان فاخته‌های سرودخوان بر باد شد
باد اما خاموش بود.
آسمان بی‌کران،
سروگوار این بی‌بال و پزان بود،
پرتدگان در به در
و باد لب تر نمی‌کرد
چنگاوران بی‌رحم
بر فراز شکوفه‌های این دیار
بیرق مرگ را در اهتزاز آوردند
باد اما خاموشی بود.
چشمها در اشتیاق نوره
دلها، چشم در راه رهایی،
دستها به دعا بلند
- همگی بی‌اثر -

و باد لب تر نمی‌کرد.
گاه که بلاها بر این دیار نازل می‌شوند
به دوزخ عذاب
نذا درمی‌دهند:
اکنون که رنگ، پرواز، ترائه
عطر و رؤیا را
این گونه خوار کردید
بی‌گمان عذاب
بر شما فرو می‌بارد.

چنین گفت

با من گفت:
درختی تو که شاخسارانت
ابهام سایه‌وار خورشید است.
گنجینه اسراری.
با من گفت:
تو آن درختی که عطر و نازگی
از شاخ و برگ توست
گنجخانه بهار و درخشش خیال.
درختی تو که شاخسارانت
در جمعتها دوپنده‌اند
چون زخمهای روح.

با من گفت:
هر کاری به وقتش انجام می‌شود
اکنون ثانیه‌های شتابان
مقهور غریب‌اند
گیج و مردد
در این جهان مجنون.
همه می‌رسند:
این فصل را به گاه گردش
که نادیده می‌گیرد
آن گاه که این فصل بگذرد...؟